



بند اول

با دستمال تیره قانون می بستند
و از شقیقه های مضطرب آرزوی من
فواره های خون به بیرون می پاشید
وقتی که زندگی من دیگر
خبری نبود، هیچ چیز به جز تیک تاک ساعت دیواری
دریافتم، که باید باید باید
دیوانه وار دوست بدارم

یک پنجره برای دیدن
یک پنجره برای شنیدن
یک پنجره که مثل حلقه چاهی
در انتهای خود به قلب زمین می رسد
و باز می شود به سوی وسعت این مهربانی مکرر آبی رنگ
یک پنجره که دست های کوچک تنهایی را
از بخشش شبانه عطر ستاره های کریم
سرشار می کند.

بند چهارم

یک پنجره برای من کافی ست
یک پنجره به لحظه آگاهی و نگاه و سکوت
اکنون نهال گردو
آن قدر قد کشیده که دیوار را برای برگ های جوانش
معنی کند

و می شود از آنجا
خورشید را به غربت گل های شمعدانی مهمان کرد
یک پنجره برای من کافی ست

بند دوم

از آینه پیرس
نام نجات دهنده ات را
آیا زمین که زیر پای تو می لرزد
تنها تر از تو نیست؟
پیغمبران، رسالت ویرانی را
با خود به قرن ما آوردند
این انفجارهای پایپی
و ابرهای مسموم
آیا طنین آیه های مقدس هستند؟
ای دوست، ای برادر، ای همخون
وقتی به ماه رسیدی
تاریخ قتل عام گل ها را بنویس
همیشه خواب ها

من از دیار عروسک ها می آیم
از زیر سایه های درختان کاغذی
در باغ یک کتاب مصور
از فصل های خشک تجربه های عقیم دوستی و عشق
در کوچه های خاک می معصومیت
از سال های رشد حروف پریده رنگ الفبا
در پشت میزهای مدرسه مسلول
از لحظه ای که بچه ها توانستند
بر روی تخته حرف «سنگ» را بنویسند
و سارهای سراسیمه از درخت کهنسال پر زدند

بند سوم

از ارتفاع ساده لوحی خود پرت می شوند و می میرند
من شبدر چهار پری را می بویم
که روی گور مفاهیم کهنه روئیده است
آیا زنی که در کفن انتظار و عصمت خود خاک شد جوانی من
بود؟

من از میان ریشه های گیاهان گوشتخوار می آیم
و مغز من هنوز
لیبریز از صدای وحشت پروانه ای است که او را
در دفتری به سنجاق
مصلوب کرده بودند.
وقتی که اعتماد من از ریسمان سست عدالت آویزان بود
و در تمام شهر

آیا دوباره من از پله های کنجکاوای خود بالا خواهم رفت
تا به خدای خوب که در پشت بام خانه قدم می زند، سلام بگویم؟

قلب چراغ های مرا تکه تکه می کردند
وقتی که چشم های کودکانه عشق را

حس می‌کنم که وقت گذشته است
حس می‌کنم که «لحظه» سهم من از برگ‌های تاریخ است
حس می‌کنم که میز فاصله کاذبی است در میان گیسوان من
و دست‌های این غریبه غمگین

حرفی به من بزن

آیا کسی که مهربانی یک جسم زنده را به تو می‌بخشد
جز درک حس زنده بودن از تو چه می‌خواهد؟

حرفی به من بزن

من در پناه پنجره‌ام

با آفتاب رابطه دارم



پنجره فروغ

محمد حقوقی

که می‌ماند»، «به آفتاب سلامی دوباره خواهیم داد»، «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد» و چند شعر دیگر، که همه و همه دارای چنین مختصه‌ای هستند، به عبارت دیگر در حرکت طولی خود بی‌اراده و ناآگاهانه به پیش نرفته‌اند؛ هدف داشته‌اند و دانسته‌اند باید به کجا برسند و در کجا پایان یابند. و از آن میان شعر «پنجره»ی فروغ است. پنجره‌ای که با نیروی عشق در شب ظلمانی شاعر رو به آفتاب در فضای رهایی و هوای پرواز باز می‌شود.^۱ و این پنجره آشنای همه شعرهای اوست. و در این شعر، پنجره‌ای دیگر. پنجره‌ای از ژرفای زمین تا بلندای آسمان با دو دریچه باز در پهنای فضا. پنجره‌ای هم برای دیدن و هم شنیدن. دیدن حیوان‌ها و انسان‌ها و شنیدن گام‌ها و ازدحام‌ها. معبر و منظر نگاهی بزان که خاک را می‌شکافد و از آن سوی زمین دیگر بار به گستره مهربانی مکرر آبی رنگ باز می‌شود. پنجره‌ای که شب هنگام نه دست «فروغ تنها» که دست‌های کوچک «تنهایی» را^۲ (صورت مادی و مفهوم شخصیت یافته همه تنهاییان، که گویی کودکی است معصوم که روح «فروغ در اوست») پر از ستاره‌های کریم (آری کریم) می‌کند. خواهشی از نوع خواهش کودکان (و مگر نه «تنهایی» دست‌های کوچک داشت) و همچنین دعوت خورشید به میهمانی شمعدانی‌ها (بیانی همچنان با مناسبت خواهش یک کودک معصوم) و در نهایت، نیاز انسان و گیاه به روشنایی و نور. انسانی همچون فروغ تنها، تنهایی مجسم در کنار پنجره دلخواه.

پیش از این در چهارمین کتاب «شعر زمان ما» نوشته‌ام که از میان شاعران ما «فروغ» بیتاب در شتاب واپسین سال‌های عمر، هیچ‌گاه همچون یک فیلسوف یا یک معمار با یک متفکر، فرصت نشستن و طرح افکندن نیافت، طرحی که تکمیل و تدوین آن به شعر او عنوان یک اثر «ساختمند» بخشد. چرا که او چون توفانی بود که می‌توفید و همه اشیا را در عرصه شعرهای خود می‌پراکند. و ناگزیر به پراکنده‌گویی و بیان شعارهای گاهگاهی نیز تن در می‌داد. و از همین روست که اغلب اشعار او جز یک ارتباط معنایی، از هیچ پیوند «ساختی» ارگانیک برخوردار نیست. اصولاً به شعر وی به عنوان یک شعر «ساختاری» به معنی دقیق کلمه نمی‌توان نگریست؛ زیرا شعر او از جمله اشعار «حرفی و سطری» است که تنها بر یک خط مستقیم (و گاه دایره‌وار) به پیش می‌رود. منتها با چاه‌هایی که گهگاه خواننده را نیز در اعماق فرو می‌برند. خاصه آنجا که با استمداد از تصاویر خاص خود در بندهایی از یک شعر، حرف‌هایی مستقیم بندهای دیگر را - که غالباً جنبه شعار دارند، عینیت می‌بخشد. با این همه از میان شعرهای «حرفی - سطری» و غیرساختمند امروز ما، تنها اشعار اوست که همواره از آغاز و پایانی بجا برخوردار است. و ما برخلاف اکثر قریب به اتفاق شعرهای «سپهری» از خواندن اشعار موفق او درست در جایی فارغ و متوقف می‌شویم که حرکت طبیعی شعر به پایان رسیده است و از جمله آنهاست: شعرهای تولدی دیگر «تنها صداست

این نخستین بند شعر پنجره است و برخلاف نظر این و آن در عین ارتباط با همه بندهای دیگر. و نه تنها ارتباط افقی، که ارتباط عمودی هم. منتها نه ارتباط ساختاری به عنوان یک شعر ساختمانمند بر اساس معماری کلمات، بل بر مبنای حرکت محتوایی و روایی شعر. ذهنیتی روان و بی انحراف با بار واژه‌های همخون و همخوان، که از مبدأ تا مقصد پیش می‌رود. مقصدی که گاه جز همان مبدأ نیست. چراکه کلمات در یک حرکت دایره‌ای سیر می‌کنند و در این شعر از پنجره تا پنجره. که در بند نخستین از چگونگی آن روایت شد و حال که در بند دوم از شخص راوی و خواننده آن روایت می‌شود. شاعری که به کودکی خود باز می‌گردد و از آن زمان تا زمان سرایش شعر، زندگی خود را مرور می‌کند. از وقتی که از عروسک‌هاش و از زیر سایه‌های درختان کاغذی در باغ یک کتاب مصور ویژه کودکان آکنده می‌شود و از خانه به کوچه می‌آید و بعد از کوچه به مدرسه و آشنایی با حروف الفبا. منتها این حرکت نه از «دید» یک کودک یا نوجوان، که از «دید» شاعری مجرب و داناست. و ما نشانه‌های این «دید» را با توجه به چندین «صفت» و «اضافه» مثل «خشک» (برای فصل) «عقیم» (برای تجربه) «معصومیت» (برای کوچه‌های خاکی) «پریده رنگ» (برای حروف الفبا) و «مسلول» (برای مدرسه) به عیان می‌بینیم. دیدنی همراه با نگاه حسرت آمیز شاعر به دوران کودکی و بعد نگاه نفرت آمیز به ایام مدرسه و یادگیری حروف «الفبا»، با این آگاهی که کودک از همان آغاز آشنایی با حروف، از وقتی که یاد می‌گیرد واژه «سنگ» را بنویسد، از معصومیت خود فاصله می‌گیرد و به پرنده‌ها نه به چشم مهربانی، که از سر آزار می‌نگرد. «سارهای سراسیمه» ای که با توجه به جمله آشنای «سار از درخت پرید» در کتاب‌های اول دبستان و طنز پنهان در آن، با بازگشت کودکان در نخستین روز از مدرسه و آشنایی با دو واژه «سنگ» و «سار» پرزنان می‌گریزند. و نه عجب اگر از چشم شاعری آگاه و با این دیدگاه، حروف الفبا پریده رنگ به نظر آیند و مدرسه، مسلول. مدرسه‌ای که با گرد گچ، سل و تباهی تزریق می‌کند نه سواد و آگاهی.

و بند سوم که با اشاره به گیاهان گوشتخوار (در تقابل با درختان کساغذی در باغ یک کتاب مصور) و با یادآوری پروانه‌های خشکیده در صفحات کتاب‌ها (که در سال‌های آغاز مدرسه، کار معمول بچه‌هاست)، و دیگر در خاطر شاعر نگران به صورت پروانه مصلوب به سنجاق حک شده است، از پایان تلخ دنیای کودکی به آغاز سال‌های جوانی وارد می‌شود. جوانی شاعری مجرب و ممتحن، در جامعه‌ای که دیگر با ساختار

ناراست و بی ستون آن آشناست. با عدالت ناستوارش که جز ریسمانی سست، و خشونت بی قانونش، که جز دستمالی تیره نیست... و بیهودگی گذران شب و روز در تیک تاک یکنواخت ساعت، در چشم و گوش انسان بی تکیه گاه و بی اعتماد، بی امید و بی چراغ و بی شوق و بی نگاه، زنی تحت ستم در هیئت آرزویی متجسس و متجسم، با فوران خون از شقیقه‌هاش؛ زن مصدوم و مظلوم و در عین حال دلیر و مصمم، که در این چهارراه وحشت و هول، می‌داند که جز اینکه همه «سد»‌ها را بشکند و با نیروی عشق دیوانه‌وار دوست بدارد، هیچ چاره‌ای نمی‌تواند داشت.

و آن گاه بند چهارم. بندی که (با توجه به بند اول و دوم) هم پنجره را دقیق‌تر می‌شناساند و هم خود را. پنجره‌ای همیشه باز به لحظه آگاهی و نگاه و سکوت. شاعری که آن قدر تجربه کرده، که دیگر به سهولت و راحت می‌تواند به کودکان و جوانان پیرامون خود مفهوم «دیوار» را بشناساند؛ اما به زبان شعر. که این هموست که روزگاری در پشت دیوار بلند، «نهالی» بیش نبود و حالا درخت تنومندی است آن چنان بالا و سرفراز، که آفاق بیکران پشت «دیوار» را نیز تماشا می‌کند و با آگاهی و اطمینان به برگ‌های جوانش می‌فهماند که اینکه برابر نگاه شماست، پایان جهان نیست، دیواری است مانع «دید» شما بالندگان که زود ازود از فراز آن همه آفاق را خواهید دید، البته با وقوف به این حقیقت، که کودک روبه رشد، با رسیدن به حد شعور و عبور از سد، در نهایت، جز خود را منجی خود نخواهد دانست. چون دیگر به زبان آینه آشناست و می‌داند که تنها آینه است که پرسش او را به عیان پاسخ خواهد داد که آری منجی، تنها همین تصویری است که در برابر توست. تو که دیگر در این حد از آگاهی، به کمال می‌دانی که این تنها تو نیستی که تنهایی، که همین زمین معلق گردان در زیر پای تو نیز به یقین کمتر از تو تنها نیست. حقیقتی که فقط با تجربه و امتحان به تدریج دریافت خواهد شد. و نه با بشارت بشیران، که بشر اهل شر را هیچ سودی از آن نبوده است. دنیایی همه ویرانی و نابودی و تلاشی ناشی از انفجارهای پیاپی و ابرهای مسموم که زمینیان را جز سعادت منحوس و شقاوت ملموس هیچ به حاصل نیاورده است. و بنابر همین احساس صادقانه و وحشت‌آور از تجربه سال‌هاست که او را به بیان این خطاب وامی‌دارد. خطابی انسانی به برادر همخون عازم ماه، که رسیدن به ماه همان و هنگام نوشتن تاریخ قتل عام گل‌ها همان. «صنعت» اوج‌گیرنده در برابر «طبیعت» نابود شونده (شاعری که در برابر صعود در بیداری (رفتن به ماه) از سقوط در خواب می‌گوید که همه به تجربه می‌دانیم سقوطی است غیرواقع و متوهم. به همین دلیل است که «فروغ»

ساده لوحی انسان را به شکل سقوط در خواب می بیند. که بر خورد ما «کابوسیان» بازمین درست همان لحظه ای است که در وحشت از خواب می پریم. آیا همین دلیل تعبیر «ساده لوحی» به «ارتفاع» نیست؟ تعبیری سخت مناسب و بجای، از کسی که آن «شبدر چهار پر» نادر و کمیاب را به عنوان تازه ترین حقیقت مکتشف، بر روی گور مفاهیم کهنه یافته است. یافتن شبدر چهار پر دیرباب از میان هزاران هزار هزار شبدر سه پر به نشان نگاه عادی عادت می و چنین است که «فروغ»، باینده حقیقت می شود و به خود بازمی گردد و از خود می گوید: از جوانی اش، که چگونه در کفن انتظار و عصمت خود خاک می شود و از کودکی اش، که چگونه به شوق دیدار و سلام به خدای آشناس که در پشت بام خانه قدم می زند، از پله های کنجکاوی خود بالا می رود.

و حالا در آستان بند آخر، شاعری ست والا و آگاه که با تمام وجود احساس می کند که وقت گذشته است و او را جز «لحظه» (به عنوان کوتاه ترین واحد زمان) سهمی از عمر و از برگ های تاریخ نیست. کسی که حتی فاصله کوتاه میز را فاصله ای بیجا و کاذب می داند. میز میان گیسوان شاعره نوید و دست های غریبه غمگین، که آنها را از یگانگی راستین باز می دارد. شاعر از غریبه می خواهد حرفی بزند. حرفی فقط به نشان زنده بودن، و این کمترین توقع زنی است که در صدد بخشیدن مهربانی جسم زنده خود به آن غریبه تنهاست. اما دریغ که خواهش او را جوابی نیست. او که همچنان به انتظار در پناه پنجره خود نشسته است. پنجره ای برای دیدن و شنیدن و نگاه و سکوت و ارتباط با زندگی و آفتاب. حرکت آگاه دایره وار از پنجره مبدأ، به پنجره مقصد؛ که خود شکل ظاهری شعر را ترسیم می کند.

شعری با زبان راحت گفتاری و ویژه «فروغ» با حرکت تند کلماتی که گاه به روانی و گاه به سختی از ریمان وزن می گذرند و همه در همنشینی های نوین و جانشینی های جدید بر پله های کوتاه و بلند سراسر شعر می درخشند. «ترکیب» ها و «تعبیر» هایی از این دست:^۴

مهربانی مکرر آبی رنگ (= آسمان) — دست های کوچک تنهایی — عطر ستاره ها — ستاره های کریم — از بخشش سرشار کردن (و نه بخشیدن) — فصل خشک تجربه های عقیم عشق — سال های رشد پریده رنگ الفبا (سال های سرد و بیهوده یادگیری) — سارهای سراسیمه (بیانی نو با کاربرد صفت به جای قید) — لبریز از صدا (و نه پُر از صدا) — صدای وحشت — وحشت پروانه ها — ریمان سست عدالت — تکه تکه کردن قلب چراغ ها (نه شکستن چراغ ها) — چشم های کودکانه عشق (شخصیت بخشی به مفاهیم. عشق معصوم با توجه به چشم های

کودکانه) — دستمال تیره قانون (مانع راه نگاه عاشقانه آزاد) — شقیقه های مضطرب آرزو (شخصیت بخشی به مفاهیم) — فوران فواره خون (قطع کردن امید انسان ها در عین خشونت) — پنجره آگاهی و نگاه و سکوت (جواهر سه گانه معرفت انسان هنرور امروز) — قد کشیدن نهال گردو (رشد کودک) — پرسیدن از آینه و برخورد با تصویر خود (آگاه شدن رشد یافته و شناخت خویش) — رسالت ویرانی — ابرهای مسموم — قتل عام گل ها (خشونت برساخته از لطافت) — ارتفاع ساده لوحی — پله های کنجکاوی — قدم زدن خدا بر پشت بام (پاکی احساس و شناخت کودک از مفهوم خدا) — بخشیدن مهربانی جسم زنده (و نه بخشیدن جسم زنده) و... و...

نمایشی نو در آغاز دهه چهل از همنشینی نوین کلمات، در حرکت آزاد خیال از سرچشمه ذهنی صاف و پاک از قراردادهای عادت شعری کهن، که در نمایشگاه نخستین جلوه های جدید اصل «آشنایی زدایی»، محصول نگاه دیگر فروغ شاعرند. فروغ روشنی بخش شب شاعران، که هر کدام با فکر و خیال و ذهن و زبان و ویژه خویش، در آغاز حرکت سنگین گذر هزاره سوم، هیچ گوشه ای از آفاق انسان و جهان، از پنجره ویژه آنان پنهان نخواهد ماند.

پانویسها

۱. خط اصلی اندیشگی «فروغ» در حرکت آموخته ذهن او که جوهر آن در این شعر کوتاه برق می زند:
من از نهایت تب حرف می زنم | من از نهایت تاریکی | و از نهایت شب حرف می زنم | اگر به خانه من آمدی برای من ای مهربان چراغ یادار | و یک دریچه که از آن | به ازدحام کوچه خوشبخت بنگرم. و این دریچه ای است که پنجره ارتباط او با همه دنیاست، سومین واژه بسامدی فروغ بعد از «شب» و «عشق»، پنجره نگاه حسرت او به گذشته: چرا نگاه نکردم | میان پنجره و دیدن همیشه فاصله ای است | چرا نگاه نکردم، و آن گاه آگاهی به این حقیقت که: نامی نبردها پیوستن است پیوستن | به اصل روشن خورشید | و ریختن به شعور نو.

۲. Personification

۳. و چه بسا دختر بیجان. زیرا واژگان و زبان و فضا و هوای شعر به وضوح نشان می دهد که سراینده آن زنی است با نگاه و ذهنی کاملاً متفاوت با مردان. و این یکی از خصوصیات مهم شعر فروغ و به تحقیق مهمترین آیت اصالت شعر اوست که خود لزوم زبان مردمی شعر او را نیز توجیه می کند.
۴. برای دیدن همه ترکیب ها و تعبیرها به عنوان مصالح مخصوص زبان شعر «فروغ» به «شعر زمان ما» شماره ۴ از نگارنده این سطور مراجعه شود.

